

گفت و شنودی در «قصیده‌ی بلندباد» با م. آزاد

از کجا و چه مرحله‌ای کارشاعری را شروع کردید . به عنوان
تقنن ، وسیله یا هدف ؟

واقعاً نمیدانم چه زمانی بود ، پنج شش سال هم به هیچکس این کارها را
نشان ندادم . بگمانم این کارها را اول «حمید میرمطهری» دید ، موقعی که
می‌نشستیم و فراغتی بود از جار و جنجالها ، و هنوز هر دو تاملان آدم حساسی بودیم
و بزرگ شده بودیم و سرسام انتلکتولی نداشتیم .

حدود چه سال‌هایی؟

۲۷-۲۸ بود گویا . سه چهارتایی بودیم ، «بربری» هم بود ، که خوب
شروع کرد به شعر گفتن ، بعد رها کرد و رفت که کوچه مردی باشد و هفت‌شهر
عشق را بگردد و با «ادواردالبی» بیفتد بجان متوسطینی از بزرگان . آدمهای
نقله‌یی هم بودیم و همه را دست می‌انداختیم و خودمان را بیشتر ، از نوشتن هم
بدمان می‌آمد . سالی ماهی یک‌دفعه هم برای هم شعری نمی‌خواندیم . با هم
«نظامی» می‌خواندیم . یادم می‌آید اولین شعری که از من چاپ شد ، تضمین
یک غزل از حافظ بود ، غزل «مرحبا طایر قرخ پی فرخنده پیام» . کم‌کم وظایف
ما این شد که اشعار «امیدبخش» هم بگوئیم ، و ما هر چه زور میزدیم نمی‌شد ،
این بود که به آخر شعرهای سوزناک جوانی یک خورشید هم وارد می‌کردیم
که بله اگه حالا اوضاع اینجوریه ولی خب همین الانه خورشید میاد بالا .
گاهی وقتها هم توی چاپخانه به انواع ریتم چاپخانه اشعار صادر می‌کردیم
در آخرین دقیقه . و اینها گاهی نمونه‌های کلاسیک خیلی خوبی از آب در می‌آمد ،
یعنی تمرین و تقنن خوب و صادقانه‌یی بود ، مثلاً یادم می‌آید یک شعری بود که
ریتم و وزن قصیده‌ی معروف مسعود سعد را داشت ، «از کرده خویشتن پشیمانم»
که البته من تعجب می‌کنم که آن دوره با اینکه زیاد باشعرا کلاسیک آشنا نبودم

وخیلی زیاد، عجیب، «شهریار» میخواندم و بعد نظامی، وسط همه‌ی این شعرها چطور توفیقی مثلاً توی این وزن شعروریتم و درك کلاسیك شعر داشتم. البته، خوب، دو بیتی هم سرهم می‌کردیم که شعرهایی بود رمانتیک، سخت رمانتیک بود، اما توی آنها آه و ناله و سوز و زاری من ندیدم، هیچ از آن دوره‌های سوزناکی هر شاعر نشانه‌ی نبود، گمشدیم توی آن هیاهوی بسیار برای هیچ و خوب هم شد که گمشدیم. آن جانوری که بر میدارد می‌نویسد تو گمشده بودی نمیداند که باید توی چیزی گمشد، من توی دانشکده‌ی ادبیات هم گمشده بودم. حالا هم فقط عشق گمشدن دارم، با اینکه همچنین پیدای پیدا هم نیستم.

اینها دوره‌ی قبل از دانشگاه است؟

اصلاً قبل از تمام کردن دوره‌ی دبیرستان است.

دقیقاً کی با شعر نیما آشنا شدید؟

دقیقاً هیچ شاعری نمی‌تواند تا به کمالی در فرم شعر و حس نرسیده باشد اصلاً نیما را بفهمد. بنظر من برای فهمیدن نیما باید از يك راهی وارد شد. من تقریباً در حدود سالهای دانشکده و شاید هم سال دوم، سوم دانشکده بود، اما انعکاس نیما را شما توی شعرهای آن دوره نمی‌بینید، برای اینکه من سخت گرفتار باستان بازی بودم و شعر خراسانی. من در دوره‌ی دانشکده تقریباً مستقیماً بسراغ نیما نرفتم، بلکه دنبال این کشیده شدم که مقداری تجربه روی ادبیات کلاسیك فارسی داشته باشم. و شعرهای آن دوره البته بشدت دچار ترکیب بازی و فرمالیزم بود و توجه به اساطیر و اصلاً پرداختن به لغات فارسی. بازی با کلمه و از این چیزها. میشود گفت در همین دوره، یعنی سالهای آخر بود که من روی بعضی از وزنهای نیما - درست به استیلی که امروز اخوان به آن کمال داده تمرین می‌کردم. یادم می‌آید «اخوان» با حجب و ادبش گاهی می‌گفت با باجان دیگر شورش را در نیاور. من حسابی شیفته‌ی ترکیب سازی شده بودم. می‌توانم بگویم که درست بعد از دوران دانشکده بود که من فراغت پیدا کردم ببینم که نیما چه کرده. یادم می‌آید که شعر نیما را که می‌خواندم می‌دیدم که گاهی نیما چقدر بنظر عظیم و عمیق می‌آید. گاهی میشد که اصلاً از نیما سر در نمی‌آوردم و گاهی عجیب می‌فهمیدم. نیما برای من اینطوری بود بگمانم برای همه این دو تا حال را دارد.

چه سالی بود؟

سالهایش درست یادم نیست ولی سالهای ۳۳ یا ۳۴ باید باشد. دیگر بنظر من باید این را فهمید که نیما «ژنی» بود، یعنی نیما با تمام شعرای بعدی که آمدند دنبال او بروند و هر کدام تأثراتی از او پذیرفتند این فرق اساسی را داشت که واقماً يك ناپنه بود. این را بهیچوجه آدم نمی‌تواند با دلائل و مدارك اثبات کند. مگر اینکه فقط بتواند موقع وزمانی را که نیما شروع کرد و تحول عظیمی را که هیچکس نتوانسته بود در ادبیات ما ایجاد کند، ایجاد کرد بفهمد. فرض کن از ترکستانی به سبک عراقی رفتن، تحول چندان عظیمی نبود و اگر ما می‌بینیم شعرای بزرگی مثل حافظ پیدا می‌شدند بعلمت برداشتی است که از این ادبیات غنی داشته‌اند. این حرف که بله «نیما» ویران کننده بود اما سازنده نبود، از آن حرفهای عجیب و غریب است، برای اینکه در قدرت ویران کنندگی نیما چنان سازندگی بی بود که بلافاصله نسل بعد توانست از آن بهره برداری کند و من فکر نمی‌کنم هنوز کسی بتواند شاعری، بقدرت نیما در شعر جدید فارسی نشان دهد. اگر بعضی راههای تازه‌ی تکنیکی یا بیانی پیدا شد مطمئناً آن معنایی که نیما در شعرش داشت، بخصوص آن سادگی که پشتش عظمت و معنائی عمیق بود، آنرا ما نمی‌توانیم در شعر هیچکس نشان بدهیم. و این اصلاً قدرتی است که آدم بتواند ساده باشد و با فرم شعری حرفهایی بزند که گفتنشان شعر را از شعر بودن می‌اندازد. نیما شعر خوبش، شعر کاملش، شعری بود که سادگی عمیقی داشت و فرمی بسیار غنی. منتهی نیما هرگز معنی باقی نکرد و شاید بعضی شعرای خوب در این روزگار پیدا کنیم که معنی باقی را با شعر گوئی اشتباه کرده‌اند. طبیعتاً توجه به نیما يك بلوغی می‌خواهد، آشنائی با کلمه می‌خواهد، فهم عمیق و تجربه کرده‌ی می‌خواهد، یکنوع دریافت دقیق شعری می‌خواهد، ممکن است من مثل بزمجه سه هزار دفعه نیما را قبلاً هم خوانده باشم ولی شناسایی واقعی وقتی حاصل میشود که آدم خودش نزدیک بشود به حدود و حوزهی شعر نیما، یعنی زبانی داشته باشد.

« این نیلی بی ستاره »، شعر اول «قصیده‌ی بلند باد»، شعری است از «دیار شب» و نزدیک به روال کار نیما. از همانجا شروع کنیم. و اما این طبیعی يك آنم است که وقتی شروع میکند مقدراری ضعف در کارش باشد، هنوز به مرحله‌ی انتخاب شخصی نرسیده باشد، همچنانکه پیش می‌رود و خود

آدم تحول پیدا میکند شعرش هم متحول شود . بنظر من «دیارشب» نسبت به زمان خودش ، آنقدر هاهم ضعیف نیست ..

من در کتاب « دیارشب » شعرهای خیلی آزاد را نگذاشتم، و فکر نمیکنم که اشتباه کرده باشم، برای اینکه تازه همان دوبیتی هاهم نمیدانم نسبت به زمانش چه بود چه نبود ولی يك مقدار کوششهایی بود ، البته شما اگر نگاه بکنید رمانتیک بازی ، آه کجا رفتی کجا رفتی ، مهتاب بالای فلان بود ، رود کارون و از این چیزها توی آن نیست ، ولی هیچ چیز دیگری هم نیست .

فکر میکنم چندتا مرحله ی شعری که شما دارید اینها هر کدامش خصوصیتی دارد ، و ناچار ضروریاتی ، گوشه و کنار هم چاپ شده است و بیخ ریش سر کار و دنبال اسم شریف شماست پس می شود آدم همه ی اینها را نفی کند ...

من اصلا از تندتند چاپ کردن بدم می آمد، از آرائی شعر به آن سورت، از تظاهر به شاعری . برای اینکه ، می دانید ، وقتی آدم عادت کرد به اینکه شاعر حرفه ای باشد و شعرش را بگذارد زیر بغلش و بدود از اینجا به آنجا ، مثل اشباح توی خیابانها راه برود و سعی کند آراء عمومی جمع کند ، یواش یواش هدف شعر ، هدف اصلی شعر (که همان انگیزه ی شاعری هم باشد مثلا) کم میشود . من اصلا معتقدم که شعر خود طبیعت و سرشت آدم است ، شعر اصلا متعلق به آدم است ، يك خرده تظاهر است چاپ کردن و اینکه سر هم کنی که چاپ کنی ، واقعا چاپ کردن را من يك جور کار مصنوعی میدانم .

بله ، فضلا گاهی تجارت را با شاعری تلفیق می کنند . رها کنیم این حرفها را . لایق ریش خوانندگان احتمالی شان . میخواستم پرسیده باشم این جهشها ، این نفس تازه کردنها ، در کار شما آگاهانه است ؟ از روی قصد صورت میگیرد ؟ به چه ترتیبی ؟

ممکن است دوره ی دانشکده را يك جور آگاهی یا ضرورت ، ضرورت که نه ، اجبار تصور کرد . من بعد از دوره ی دانشکده وحشتناک سعی کردم تمام آن

چیزهایی را که در دانشکده خوانده بودم از یاد ببرم. تا اگر چیزی میماند در همان ضمیر آدم تصفیه بشود و دیگر بصورت علم بازی در نیاید. مثلاً اولین شعرهایی که می بینم «بی تو خا کسترم» و بقیه شاید در سالهای خیلی بعد از دانشکده آثارش پیدا شد. با «حسن پستا» سر شعر، مثلاً اجتماعی، داد و بیداد راه می انداختیم. راستش او خیلی بمن کمک کرد تا متوجه «دیگران» باشم، ما تجربه های جسمانی خطرناکی هم کردیم، و سالم بیرون آمدیم. اینها توی شعر «فصل خفتن» انعکاسی دارد. علتش این بود که من کوشیدم یک سادگی، سادگی همانطور که حس میکردم نه آنکه دانشکده به ذهنم تحمیل کرده بود، را از نوازنده کنم. در شعر قبل از دانشکده ای من معصومیت خیلی غریبی بود که نتیجه ی یک سن خاصی است، بعد از دانشکده شعر همچنان روح کلاسیک دارد که در «بی تو خا کسترم» می بینید مثلاً «بی تو نیلوفران آذرانند» شعر نیلوفر، از شعرهای دانشکده است که مثلاً سمبولیک است. این دوره ی آگاهی و نا آگاهی توی کار شاعری خیلی پیچیده است، کار شاعر خود یک جور زندگی کردن است و احساس ضرورت یک چیزی که فقط برای خود آدم جنبه ی زندگی دارد، بنا بر این من، به شاعری نه هیچوقت افتخار کرده ام و نه هم صفت شاعری را صفت حمیده ای دانسته ام، حتی بنظر من یک کمی فحش هم هست وقتی که به آدم میگویند شاعر. مثل اینکه بگویند کاسبی که چون شاعرند مثل اینکه شعر میفروشند، و چنانکه میدانیم میفروشند دیگر، فضیلتی معاصر. متشاعران قوم حتماً شعر میفروشند و می بینید چه جوری هم میفروشند، بنظر من اینها آدمهای واقعی نیستند، میوه ی درخت بالاخره خودش خواهد افتاد. حالا روی زمین بگنجد یا نگنجد فقط مسئله ی گفتن است، خود گفتن و ضرورت گفتن. و اینکه میمانی یا نمیمانی مسخره است، وقتی که آبت برد دنیا را خواب برده است. مورچه ها فلاسفه ی پراگماتیست بدی هستند! اتفاقاً من فکر نمیکنم شاعرانی مثل شاملو مثل اخوان مثل فرخزاد و اینها هیچوقت دچار این حقارت ها شده باشند. سودای شهرت همان اول کار آدم را از تخم میاندازد. شعر اینها بیشتر زندگیشان بوده، بعد البته یک مقداری برخوردعا و مسائل پیش میآید که باز هم در آنها تصنع هست، البته که ممکن است آدم را گرفتار آداب بکند ولی در درجه ی اول آدم باید یک دوره و عمری، واقعا صمیمانه و باعشق چیزی را که میخواهد بگوید و بعد هم قضاوت دیگران، فقط اگر یک قضاوت درست باشد که به کمالتش کمک بکند، برایش جالب باشد و تازه بنظر من آنها چندان مهم نیست برای اینکه وقتی آدم به جهتی رفت فقط میتواند مقداری به تجربه هایش اضافه کند ولی بهیچوجه مسیرش عوض نمیشود.

پس اینطور سؤال را مطرح کنیم: شما خودتان از نظر شخصی در اینها چه ضعف‌هایی می‌بینید که بکباره شیوه‌ی کار را عوض می‌کنید؟

فکر میکنم آدم از هر دوره‌ای که برید، این يك حالت طبیعی است، آن دوره را بشدت نفی کند و پشت بکند به آن. برای اینکه هیچ شاعری نیست که از عدم کمال خودش احساس شرمندگی نکند. بنظرم برای هر هنرمندی، هر شاعری، یا هر کس دیگری يك مسیر معینی را رفتن و دائم بيك زبان معین صحبت کردن و معتقد بودن و حتی همین پشت نگاه کردن خطر بسیار بزرگ است. تنوع توی کار همراه با کمال سنی که آدم دارد و علائق مختلفی که دارد و اصلاً خود تنوع يك ضرورت است برای ادامه و بقاء. اگر آدم احتیاجی حس میکند برای گفتن، يك دوره‌ی که با کلمات کار کرد امکان و استعداد آن کلمات تمام میشود، یعنی فکر میکنم دیگر از وی تو خا کسترم بی‌توای دوست، با این زبان از این بهتر نمیشود کار کرد، یا من حوصله‌اش را نداشته‌ام، از میان ده تا شعر، دقت کرده‌اید ولی بعد يك دوره دیگر، مثلاً همین «قصیده‌ی بلندباد» او ائلس ذهنم متوجه يك جور فرم شد و کلماتی که میشد کنار هم گذاشت که البته طبیعی بود نه اینکه زور بزنم، یکیش، يك نمونه از آن شعرهای اول این دوره واقعاً چیز اقتضای است و بقدری ضعیف است که من خودم تعجب کردم ولی خود همین بازی کردن با فرم نمونه‌اش چند تا شعر خوب بود، چند تا، تازه گاهی آنها هم برایم ذله‌کننده‌اند.

خیلی شعرها در «قصیده‌ی بلندباد» هست که با «دیارشب» اصلاً فرق میکنند، بطور کلی زبان عوض شده، يك چیزی هست، استعداد کلمه در شعر فارسی که پیشتر گفتم و هم معنی، که در ذهن شاعر کمال پیدا میکند و جور دیگر میشود، حرف را باید زد ولی توانائی باید به کلمه داد که بتواند این روح را بکشد بیرون و البته شاعرهایی هستند که شاید بتوانند ناگهان تغییری در زبان نشان بدهند یا استعدادهای تازه‌ی برای زبان‌شان بیافرینند و همین زبان مدتها دوام بیاورد، بعضی‌ها هم با آرامی پیش می‌روند و بیانشان کمتر عوض میشود تا فکرشان، ولی مسئله اینست که واقعاً يك دوره که تمام شد، تمام شده است دیگر، آدم حس میکند، حس میکنند که شعرهایش خیلی شبیه به هم است و حرفهای تازه‌ی را که میخواهد بزند در این قالب و در این کلمات که برای خودش فرم گرفته نمیتواند بزند. مهارت نباید آدم را فایب بدهد، من ترجیح میدهم همیشه کلمه‌ها برایم امکان باشند، امکان داشتن و امکان دیدن، زنده بودنست.

این دیگر بنظر من شجاعتی، همتی میخواهد، یا سحر تنبلی میخواهد که

آدم ادامه ندهد و بیاید ناگهان بریزد بهم. يك دوره‌ی تازه‌ی شعری که من حسش می‌کنم، مثلاً همین روزها بعد از این دوره، فکر میکنم خیلی کارها میشود کرد، شعرهای اول این‌ها آنقدر ضعیف‌است که از هر ده تا شعر یکیش ممکنست مورد پسند من باشد. ولی من فکر میکنم این امکان است، پنج سال دیگر ممکن است به نتیجه برسد ولی میارزد باینکه این استعداد را آزمود.

باین ترتیب می‌رسیم به قضاوت خودشاعر و قضاوت خواننده‌ی شعر و اینکه خواننده چگونه در مسیر کارشاعر بیفتد.

گفتم، من شعر را يك امر خیلی خصوصی میدانم، خیلی برای من سخت است که فکر کنم واقعاً به دیگری مربوط است. چون فرض این را هم نمی‌کنم. به آدم احترام گذاشتن غیر از حقه زدن به اوست به اسم احترام. شعر همیشه يك امر خصوصی بوده است. همینطور يکه درخت برای ملاحظات اقتصادی میوه نمی‌دهد. شعر که چاپ میشود برای من چیزی مصنوع است، اما مسئله‌ی تکامل کار؛ من قبول میکنم شاید بهتر بود که «آئینه‌ها تهیست»، که بعد از این کتاب درمیآید، چهار پنج سال پیش درمیآمد، اما با توجه باینکه من به چاپ شعر چندان معتقد نیستم هیچوقت کوشش نکرده‌ام شعرهایم را به ترتیب زمان چاپ کنم و از خودم رد معینی باقی بگذارم، این عوام الناس بازی است. عوام الناس بازی یعنی اینکه آدم سعی کند برای خودش جای پام محکم کند، یعنی از اینجا که راه افتاده می‌خواهد برود به آنجا، آن‌ها را بردارد و بگوید این قدم اول من، يك جست بزند، بگوید این قدم دوم حضار جای پاها را داشته باشید...

اگر «قصیده‌ی بلند باد» را آخرین نمونه‌های شعر شما بدانیم؛ در این لحظه شما چه تصویری از شعر دارید؟

آدم هر دوره‌ای را که شروع میکند تصورش از اینکه چه خواهد شد خیلی تصور مبهمی است، برای اینکه کلمات آن قدرت را ندارند و فرمی که میخواهد برای حرفهایش پیدا کند مبهم است، اما من به چند مسئله الان فکر میکنم، یکی اینکه وزنی که الان بآن دسترسی پیدا کرده‌ام وزنی بسیار نرم است. بسرعت قابل تغییر است. من يك جور شعرهایی که شبیه چامه‌های کلاسیک هست دیده‌ام که روی آنها چقدر قشنگ میشود شعرهای تغزلی یا وصفی یا حتی يك جور شعر غیر کلاسیک، شعر بازگفت، شعری که خودش برای خودش پستی به شعر کلاسیک دارد اما کاملاً مدرن است، يك امکان دیگر هم من دیده‌ام، شعر

اجتماعی یا شعری که بیان مسائل خیلی خشن و خیلی عادی و روزانه باشد ، این دوتا البته دوتا مسیر جداست ولی با تلفیق این دو استیل یاسبک ، اگر من بتوانم موفق بشوم ، فکرمی کنم با این امکان وزنی که ازحالا برای من روشن است ، و دیگر اشکالات و شکل‌های وزنی تجربه شده بآن صورت نیست ، ولی خوب این خودش تصور خیلی سختی است. درست مثل اینکه آدم بخواهد از نطفه حدس بزند که آدم چه موجودی از آب درمیآید .

گفتید شعر اجتماعی ؟ به چه مفهوم ؟

هر آدمی که بی‌عدالتی‌ها را حس می‌کند ، لابد این طبیعت را هم دارد که آنها را بگوید . و بی‌عدالتی خشن است ، پس ظریفه پردازی فرار از گفتن این بی‌عدالتی‌ست . و بی‌عدالتی معنای خیلی عام‌تری دارد از بی‌عدالتی آقای جانسن در ویلنم : ناآگاهی ، هیچ‌یز مثل ناآگاهی - و مظلومیت بره‌وار این انبو آدمی - دردناک نیست . این یک جور ظلم است ! و اگر آنها ظلم را نمی‌فهمند تو که می‌فهمی . من آشفته‌میشوم گاهی ، و آنوقت قاروقورم درمی‌آید . تا میگوئی بی‌عدالتی همه‌ی فظلا میزند بکله‌شان که نکند داری دروغ‌های سیاسی می‌بافی . البته شعر می‌تواند به سیاست هم پردازد ، اما شرط اینست که حتماً شعر باشد . من اگر طبیعت بازی را نفی میکنم ، برای اینست که دیگر آنطوری نیستم که فکر میکردم درختم ، و می‌نشستم بودا می‌خواندم . حال حس میکنم که چقدر این پوچی را با فیلسوف بازی توجیه کردن مسخره است ، وقتی که تو نمیتوانی چشم‌هایت را ببندی و از این بی‌عدالتی‌ها خونی نشوی . و البته عشق‌است که ما رازنده نگه‌میدارد ، عشق به هر کسی که دوستش داری یا به هر چیزی که شایسته دوست داشتنش میدانی ، این خودش اعتراض به آن پوچ است و شعر هم چیزی جز این نیست برادر !

حالا دیگر « قصیده‌ی بلند باد » را نگاه کنیم ، چرا
« قصیده » ؟ چرا « بلند » ؟ چرا « باد » ؟

شاید قبل از این شعر می‌شد آن شعر « در تسخیر » را بگذارم که از لحاظ فرم مقدم بر این کتاب بود ، منتهی چون آن وحدت را نداشت و شعر ، شعر داستانی بود و بیشتر از لحاظ تاریخ نوشتنش بخصوص . بهر حال ایده‌ی این شعرها از نیماست که : « جهان خرد و خراب و خسته از باد است » . که البته دیگران

هم به يك شكل ديگرى تكرر كرده اند ، يك جور نيهيليسم كه نيمابعلت وضع زمانه مى دهد ، البته نگذريم كه تم همه شعر نيم اين نبود ، ولى من اين « باد » را بعنوان آن نيهيليزمى كه هميشه ميخواهد مثل يك كل بيايد و همه چيز را ويران كند و چيزى بجا نگذارد تصور كرده ام . (« در رهگذار بادنگهبان لاله بودن » حافظ را خواستم بگذارم جلوى آن « جهان بر باد است » دهرى ها) . باد اينجا بعنوان يك چيز ويرانگر هست . كه نفى كنده است ، من اين نفى كنده را انكار كرده ام ، گمانم از خوش بينى زيادى ، من عصر ماشينى و قرن وحشت و بمب اتم را نمى فهمم ، حالا بنشين و هذيان اتمى بياف ، و اينكه همه مان ازت مى شويم يا مى رويم جز و كرهى آتش . باد خودش يك كلمه بود كه بذهن من چند امكان فرمى آورد . يعنى تكيه روى مصوتهاى بلند آ ، او واى . خيلى طبيعى - باور نمى كنيد - من موضوع قصيده را تقليد كردم ، اول تشبيب و تغزل ، و بعد بايك طريقي ، بايك تهديداتى ، به متن زدن . من درآمدى را بخصوص در اول كتاب آوردم . « قصيده بى به قصد آنكه بايد گلى شد » درست همان فكر ساده است زندگى كه آدم بزرگ ميشود ، عشق ميورزد ، پير ميشود و ميميرد . و ديگر زوزه كشيدن و آه و ناله كه چرا ميايم ، چرا ميرويم ، جهان بيهوده است و نيست كشك است اگر آدم بتواند ساده و طبيعى - مثل طبيعت - زندگى كند و بتواند با همه چيز يگانه بشود : مثل بچه ها ، و با زيبايى زيبا بشود و نه خوشبين باشد و نه بدبين ، زنده است ديگر . بعد ، البته ، « اندوه شيرين » كه به وزن نظامى هم هست دارد ، وزن شعر خسرو شيرين ، و اندوه شيرين است از مرگ فرهاد و اشاره ب يك شهادتى هست مثلاً . چندتا شعر هست كه به اسم ترانه گذاشته ام اينجا ، اين دو قسمت است ، يكي شعرهاى کوتاه است خيلى شبیه به « ترانه ها » خودمان البته از لحاظ وصف و كوتاهى ، كمى شبیه شعرهاى ژاپنى هست كه هر کدام تم شعر بعدى است مثلاً : « سايه هاى ستاره هاى سپيد » ب يك صورتى در « اين نيلى بى ستاره مى بارد » (كه يك خرده قديمى تر است) هست . و همه اينها يك ملالى است از گذشتن و يا وصف است بيشتر . و يك خصوصيت دارد اين شعرها كه اكثرأ فعل ندارد ، يعنى پايان ندارد ، باين علت كه دائم اين يكى در آن يكى تكرر ميشود نمونه اين شعرها « ديشب در خواب » است كه اصلاً شريست بدون فعل (مقصودم از فعل ، فعل دستورى نيست) ، مثلاً يك طرح است بيشتر و بعد البته با « شب آن خرنده زنگارى » تمام ميشود . تغزلها بخصوص ، تغزل و تشبيب با آن « صدای ترا ميشنوم » هست كه من نميدانم ، شايد زياد باين شعرها نخورد ،

شاید راجع به این شعر حرفی نداشته باشم ، اما گویا يك جور خطاب به معشوق است به آن هیچ بسیار زیبا و پاسخ خواستن است از آن بسیار زیبای هیچ . و این چندتا شعر با «بیهوده مخوان» تمام میشود ، که استیل همه‌ی شعرهای قبلی را هم در خودش دارد . بعدش دو تا «غزل» هست یکی «پراز شکوفه‌ی خون باغ مهر بانی شد» که از لحاظ شکل ، دفرمه کردن يك غزل کلاسیک فارسی است ، از جهت وزن بخصوص . که بعد با تغزل ساده‌یی مثل «آمده بودو میگریست» تمام میشود . در این شعرها چند خصوصیت هست ، یکی اینکه بیشتر خود طبیعت هست ، یعنی باغ هست ، پرند ، رود ، و کلمات خیلی کم است اگر بخواهیم کلمات این اشعار را بشماریم ، شاید ۵۰۰ کلمه بیشتر نشود . ولی این شاید خودش يك جور توانائی باشد که آدم بتواند با يك دشت کلمات محدود بوزد و حدود آنها را دائم آزمایش بکند . این کاری که حتی بنظر من بعضی از شعرای ما کرده‌اند ، این کار آدم را با کلمه مأنوس میکند . میدانند آنرا کجا بگذارد ، اینها بغیر از «شکوفه‌ی خون» و شعرهای قبلی همه کوتاهست ، يك تعبیر است . همانطور که گفتم برای قدرت بخشیدن به تداعی که در نفس شعر هست . به تخیل و نیروی تداعی خواننده اختیار بیشتری داده شده تا خودش «فعل» یا حرف رابط شعر را هم کشف بکند . خود جمله‌ی شعری طبیعتاً میتواند رابطه اش را هم برساند اگر فاقدرابطه لفظی باشد . و بعد همه‌ی این شعرها با «شکفتن نیلوفر» تمام میشود ، که نیلوفر مثلاً مظهر یکجور هستی است و سنگ راهم من گرفته‌ام بعنوان تاریخ . مثلاً سنگ نبشته . که بر آن تاریخ را وزمان را متحجر میکنند . و بعد خواستم که جریان حیات را نشان بدهم و آن دیالکتیکی که در فلسفه‌ی طبیعت مشرق هست که اساسش بردوگانگی نیروهای طبیعی است و سیلان ، وزندگی منتهی این دوگانگی . یعنی از آنچه که هست «باید» ی بدست می‌آوریم ، و بعد می‌بینیم که بعضی اشارات هست و حتی تقلید از سنگ نبشته‌ها :

ما سنگ سنگها ئیم
 ما سنگ سنگ سنگیم

و بعد اینجا بخصوص هستی سیالی هست که از بطن مرگ زاییده می‌شود ، و این باغبان است که بر دیوار سنگی (تاریخ) آسوده خاطر تکیه داده و آن «باید» را می‌داند ، اینجا معنی «قصیده‌ی بلند باد» را میتواند به صراحت بپایید :

مردان سرخ باد

مردان بادها

فریادها زدند ...

این قسمت از «قصیده‌ی بلندباد» با «به من سکوت پیاموز» تمام میشود و این گویا يك هند و یا مانویست بیشتر ، اما به گمان من گفت و شنود است با طبیعت . یعنی دیدن و شنیدن و آموختن .

و «دیدارها» ؟

«دیدارها» چندتایی منظره است با درآمدی که «فکر» دیدارهاست . فکر عزیمت و سیر آفاق (چشم اندازها) و انفس (چهره‌ها)
این شعر که فکر و وزن غزل «بنشین بر لب جوی ...» حافظ را دارد ، این فکر خیام را هم با استفاده از چندتا کلمه‌ی خیامی دارد که :
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست
تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگاه کیست
که فکر در هر دو مصرع آمده است :
د من از این پنجره‌واری که سیاهست و بلند به جهان گذران می‌نگرم ...
و مصرع دوم :

«باد و باران و گیاهی که مرا میبیند»
«چهره‌ها» با نیما شروع می‌شود : یعنی گسترشی روی وزن «افسانه» است و بخصوص روی این فکر :
ليك این آشیانها سراسر
به کف بادها اندر آیند
رهروان اندر این راه هستند
که بنم و ندرین غم سرایند

او یکی نیز از ان رهروان بود ...

و بعد چهره‌های گوناگون - اینها «پرتره» که نیستند . کار شعر این نیست . از هر کدام اینها شخص خاصی مقصود نیست - اما بعضی خصوصیات شخصی هست که من آنها را به شکلی نشان داده‌ام . بهر حال برای اینکه محدودیتی ایجاد نشود و تصویری از آدمی خاص ، من اسم روی اینها نگذاشتم تا تقدیم - نامچه بازی بی را به این وسیله توجیه کرده باشم . البته آخرین شعر این قسمت بازگشت به همان فکر نیماست که :

رهروان اندر این راه هستند .

و بعد «چشم اندازها» است - خیلی شعرهای از این دست را انداخته‌ام دور . وقت تنظیم و ترتیب این دفتر که کار اصلیش را شمیم بهار کرد (وجا دارد از او اینجا تشکر کنم) متوجه شدم که صرفنظر از چند شعر ، عجیب شعرها به ترتیب تاریخشان تنظیم شده است . رابطه‌ی لفظی و فکری شعرها برای من جالب بود . دائم فکری از شعر قبل در بعدی هست یا کلمه‌یی . مثلاً « هزاران چهره در خوابست» درست پس از آخرین چهره است که اینطوری تمام میشود :

ای هزاران گل سرخ بیدار !

ای هزاران !

و بلافاصله این شعر می‌آید :

هزاران چهره در خوابست .

این گویا شعرهای شهری است - تهران . خیابان پشت سفارت‌ها ، که مثلاً خیابان اسلامبول و دنباله‌ی نادری ، و بعد چشم اندازهای شمال است . فروشنده‌های کنار راه - که دیده‌اید چندتا دانه‌ی میوه دارند و پشت آن مه خاموش گیلان ساعتها می‌ایستند .

« سد سفیدرود» هست که «رود جاری تسلیم پایداری مرداب می‌شود» و این البته فکری یا خروشی دارد - مثلاً یکجور نیهی لیسمی . و بعد «تماشای مرداب غازیان» و «زاری سه‌تار» و شعری هست که به شیوه‌ی نیما و تصویربست از مازندران .

بعد یکسره شعرهاییست که حرکتیست به طبیعت کویر - شعرهایی که از طبیعت خشک و مرده است و هذیبانی مثل «تب» و «مرگ تا کستان» اشاره‌یی به زلزله‌ی ارضی و سماوی و «اجتماعی» تا کستان قزوین مثلاً ، یا هر تا کستان دیگری، و «پرواز» سفریست با هواپیما مثلاً از روی آبادان که تصویربست سریع و فوری و تاحدی غیرمستقیم . و بعد شعرهای آبادانست که از لحاظ طبیعت - طبیعت چاره - زبان و بیان و تصویرشان پاک با شعرهای دیگر فرق میکنند . حتی طنز و خشونت درشان هست . بقول «الخاص» : «سند برگ» بازی . حالا من مسأله‌یی را باید حتماً بگویم که شاید بسیاری از شعرهای این کتاب را من کامل نمیدانم . شاید به علت و رفتن با آنها وقت چاپ و نزدیکی ذهنی نتوانم قضاوت کنم . تواضع بازی هم در نمی‌آورم جدا .

و حالا شعرهای تازه . بعد از این «قصیده‌ی بلندباد»

«فصل خفتن» دفتر شعرهای بعدی است . بازبان بازتر و آسوده‌تری

در شان پرگویی دیده بودم و جا نیفتادگی ، گذاشته بودم بمآند تابهشان
برسم . و رسیدن برای من یعنی کم کردن ، از کوتاهاتر کردن و موجز کردن و
بازنگاه کردن چیزی کم نمیشود . من قلم را که میگذارم روی کاغذ اصلانمی-
دانم چه میخواهم بگویم ، مثل برق می نویسم و کم تویش دست می برم ، مگر
آنکه آن تکرارها و وراجی ها را بگیرم و چندتا مقصود را که نزدیکترین کلمه اش
به ذهن رسیده (نه بهترینش) و با کلمه های دیگر نمیخواند عوض میکنم .

نظر چندتا آدم که دوستشان دارم و میدانم چه می گویند همیشه مرا متوجه
نکنه بی کرده حتی اگر حاصل این جور نظر خواستن ، توجه دادنی باشد .
بهر حال من نظر همه را گوش می کنم ، و این را میدانم که اگر خواننده یا
بیننده بی نتواند شعری یا تا بلوئی را بگیرد ، از ناتوانی نقاش هم هست . وسیله
و تکنیک بیان باید چیزی را بیان کند نه اینکه - اضمف- در همان حد کوشش
برای گفتن بمآند ، یا اینکه يك جور قدرت نمایی بیهوده باشد .

من ایجاز و کوتاهی شعر کوتاه را دوست دارم و سادگی را - و سادگی
هدف دشواری است ...

ممنون . حالا شعری تازه ، از همین دفتر بعدی .

سرود سه رود

۱

صلای روشن رود ، از همیشه روشنتر ،

مرا به دریا بخواند .

رها تر آمده ام

که با بهار بمآنم .

رها تر آمده ام

و خون من همه ی خوابهای سبز جوانی را

سیراب کرده است :

من همچنان جوانم

من همچنان تمام زنان را

با گیسوان خواب پریشان می بینم

و چشمهایشان را

اندوه عاشقانه ی تاریکی میدانم .

۲

تنها سرود سبز گیاهان مرا به دشت رها خوانده‌ست
و گاوهای مست درشت اندام
مرغان آبی را از برکه‌های دور ، فراخوانده‌اند .
من با تمام گاو آهن‌ها
در قلب خوابناک زمین بوده‌ام :
از رود باز گشتن
مثل تمام مرغان
از رود آمدن
ورود بودنی که تماشاگران نمی‌دانند
سر برکن !
بنگر چگونه مرغان
از رود باز آمده‌اند .

من رادم

من باز گشته‌ام که برای تمام شهر
فریاد تشنگی‌ها باشم .

۳

خاموش و بی‌تبسم بودم
و خون من تمام گیاهان را می‌آشفت .
من خواب بودم

خواب !
و باردای زرد
از رود می‌گذشتم .
پرتال جامع علوم انسانی
شهرستان خاوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سر برکن

بنگر چگونه عریان بودن
خونین و خوف‌انگیز است .
من باز آمده‌ام !